مثنوی راحل

بسم الله الرحمن الرحیم

رهزنی کو بر همه اندر جهان نگنجد — لطف جمال آن همه اندر بیان نگنجد
آن همی محض مطلق بی‌چون و بی‌چگون است — از وهم و فهم بیرون صورت در آن نگنجد
گر کسی را بپرسد چیزی بده نشانی — آن همی بی‌نشان است اندر نشان نگنجد
اندر کنار جانان اسرار را بگفتم — جبریل با ملائک اندر مکان نگنجد
پرواز مرغ قدسی جز لامکان نباشد — این مرغ لامکانی اندر مکان نگنجد
حسرت لاابالی پروای کس ندارد — آنکس که کس نباشد اندر کسان نگنجد
باده ست حق پیاله را نی چو ذوق را — در ذوق آن پیاله باغ جنان نگنجد
همت بلند باشد عشاق مست بیدل را — مردی خبیث همت در عاشقان نگنجد
بسیار زور باید در کار پهلوانی — مرد ضعیف و لاغر در پهلوان نگنجد
پیش قضا و کرسی علمی حق گرفتم — این قیل و قال کسبی گر در آن نگنجد
الوان طعام‌ها اندر خوان در آید — الا طعام سیری اندر خزان نگنجد
آن دم که وصل جانی با یار خوش نباشد — آن دم وصیت باقی اندر زبان نگنجد
تیر نگاه دست دلبر جانان جگر بدوزد — آن تیر ناگهانی اندر کمان نگنجد
بارش وقت صدر آتش غیب خیزد — آفت رسد که پرشد اندر کمان نگنجد
این خاک سیاه آب آتش باد چه باشد — راز چه او نواز و کس را زبان نگنجد
عصیان نفس هر دم از میان گنج برد — تقدیس روح پاکان دمی جسمان نگنجد
یک لقمه چون چراند اندر فضا بار سی — کس را هیچ جای اندر دهان نگنجد
بلبل که گل ببیند گویا که گل نشیند — بیچاره زاغ مسکین در بلبلان نگنجد
دائم وصال دارم جز این حرام بادا — با وصل وصال دائم اندر نشان نگنجد
در آشیان شهبازان بیگانه را چه دخل — آنکس که نیست محرم در داستان نگنجد
اندر جمال جانان راحل مدام غرق است — در فرع آن سخن اندر بیان نگنجد

تا نیابد یک جذبه ترک دنیا کی بود — با وجود ما سوی الله بوی مولی کی بود
ای جوان تا بر نیائی از بیان لا اله — صد هزاران جان بیاری الا الله کی بود
کیست نیا سر یاد رست حب دنیا خطاست — از جان تا نبیند ترک دنیا کی بود
هر زمان در چاه زندان جهان افتاده‌ای — بی پناه عشق او از چاه بالا کی بود
نزد مردان حب دنیا سر قاتل آمده است — رنج خوردن از جوان جز کار حمقا کی بود
عاشقان را در دو عالم جز خدا محبوب نیست — پیش ما نور چاپ جز نفس ایلی کی بود
دیگر ابهار سیب باشد ای جوان از غلبه‌ها — جان ما را در جهان جز عشق زیبا کی بود
صادقان را جای باشد کان زبان را جای نیست — صد فنا باشد ور نه عمر آنکه را ملاکی بود

تا بیخ و بیرا مقتول شوی جهان
یک ولایت چون چه سلطان پادشاهی
دل چه داری جز خدا بگذار یک یک شیق

سبکی کام بینیر بانم مست الستیم
سلطان سیج و زیریم دانا بحیثیت بیم
هم بنده هم خدایم هم شاه هم گدایم
من بنام می گفتم از خیر و شر بستم
شیر و ده هزار عالم یکسان است همه عالم
من شاه و پاکبازم در عشق اهل انم

با دوست چونکه هستم در دهر شاه هفتم
زان روز عهد بستم سرمست بی الستم
دریا شراب آرم در دل برو سپارم
ساقی شراب وحدت خالص بسنگ سرحق
رندان فراغ وستان بی دست مستان
انظر الی الحبیب تو ببیند آیت ربی
جز نام او نیا مست عشق او همدم
گشتم ز خویش فانی رفتم بدو عیانی
با غیر او نسازم آتش به دل فروزم
در نور دل بدیدم عین العیان بدیدم
صحرا ز غیب گفتم بر شهنشاه نشستم

کردم نی سیر گفتم کس را نباشد چون چرا
گفتم شیر را ده به گفتم که گدا فرازم شد گم

در بهشت خاصگان خود جای شهدای که بود
در ولایت دایما جز شور و غوغا که بود
چاکر مخلوق بودن کار دانا که بود
این جهان بینی نقش و رنگ چند روزی بیش نیست
سیماب بی نشانم مست الستیم
گرچه به تن اسیرم مست الستیم
هم وصل هم جدایم مست الستیم
شهر شهنه گفتم مست الستیم
این کمال عالم مست الستیم
جز نور حق نه نازم مست الستیم
راجا که نور حق است در ذات محض غرق
نگر سخن چه گفتم مست الستیم
زین بادهای رفتم مست الستیم
بی سبب بقا ندارم مست الستیم
برکن جام خلعت مست الستیم
آینه می پرستان مست الستیم
جز ذوق شوق حالی مست الستیم
جز این شرف گدا ست مست الستیم
دیدم سبب زمانی مست الستیم
گوهر بها بسوزم مست الستیم
شهر شهان شنیدم مست الستیم
راز نهفته گفتم مست الستیم
دیگر بگفت راجا دائم بیا تو اینجا
گر سیکی یاد گفتم کس را نباشد چون چرا
شد پرا گذار گم گفتم کس را نباشد چون چرا

قالب من حرم خانه وصل عزیز مرام
ایمان با خیر بودن ظلم کردن برخود است
بر در مخلوق گشتن جز بخواری هیچ نیست
چون بچوبی نقش رنگی آن سپاکی بود
در رود دریا کشتی داده با روی یار ساده
بسیار بی هدایت بی شهر بی نهایت
با سیه روزم تو ره در دل فروزم
از شرع و دین گذشتم و ز نار کفر رفتم
مفتاح غیب علیم هر تیر نقص و علیم
من مرغ لامکانم جز لامکان ندانم
اندر میان چه فرق مست الستیم
هر دم همی بخندم در پیچ زلف بندم
جام ز عشق نوشم دنیا و دین فروشم
در کوی می فروشان عشاق جام نوشان
زاهد ز ره گریزد و عابد ز ره ستیزد
دیدم جهان چو این چشم سرنگون
بید دوست در علایم هر روزه او خرابم
از خویشتن بریدم با دوست خود بدیدم
از غیر خود گذشتم کون و مکان گذشتم
در روی خوب رویان در چشم سلطان
شهباز شهسوارم پر قدس دارم
رفتم بعرش اکبر نور و هم شراب اطهر
با ما تو باش یکجا مست الستیم
در ملک خود مالک منم هر چیز را مالک منم
این جا که راهمان گفتم آن یار را سلطانم

آنکه پرواز رود شور عشق لیکا که بود
ظلم کردن بر تن خود کار بینا که بود
آنکه خواری خویش عمدا کار عقلا که بود
ساقی بهار باده مست الستیم
اینجا کجا ست غایت مست الستیم
ز اسلام و کعبه دورم مست الستیم
ابطال ست حقیقم مست الستیم
در نور بد غم من مست الستیم
بر تجلیات قدس بانم مست الستیم
بیجا کسی ندیدم مست الستیم
جز ذکر این نگوشم مست الستیم
او فتاده سینه جوشان مست الستیم
سرمست می بریزد مست الستیم
منگر چشم جران مست الستیم
بی وصل کبابم مست الستیم
جز عشق هیچ ندیدم مست الستیم
در لامکان نشستم مست الستیم
دیدم جمال سلطان مست الستیم
سخنان بسکه آرم مست الستیم
خفتم کنار دلبر مست الستیم
این را گفتم آنرا نگفتم کس را نباشد چون چرا
هم این گفتم هم آن گفتم کس را نباشد چون چرا

ز کافر اهل نگر از نوع شد کافر پیر از لات بت آمد گر کس آشنا شد چرا سو من کنم بیگانه را سجده کنم تنها نیز را عاقل کنم بیگانه را گر کس آشنا شد چرا

جیران کنم ایران کنم بهم ویران کنم آتش هم سوزان کنم گر کس آشنا شد چرا ایوب را داده بلا با کرم کرده مبتلا این بین اندر سفته ما گر کس آشنا شد چرا

سبب با شرین برای لعب چنین راجا بیاد امری این شمع از نه مین تحقیق جان شهر من گر کس آشنا شد چرا در شهر ما این گر کس آشنا شد چرا

زین جهان آمده سهر اران رفته اند از شاه فنی کی ایشان شهسوار آن رفته اند شراب آن امید نوش میکنند زنبی آنکه ایشان هم یاران رفته اند

زنبی عاشق که با معشوق رو ذوق شوق زنبی آنکه ایشان عشق یاران رفته اند آن کسان که ترک دنیا کرده آمد بر دست او مگری در میان شهسوار آن رفته اند

گر با گدایی میکند از طوف عشق صد هزاران شکر دو آنکه سالکان رفته اند در ره فقر فخری اینجا در گرفت بهر لابر آنی شاه و اران سفته اند

آن هست عاشق با زنی کنار آمده است همت بی علایق پیش یاران رفته اند بهر ره ورنج خشنودی دل صد و با غیر که با عزت بدان عشق یاران رفته اند

هم مردان عوی اندرین آمدند دا اکی بی صالحت در رسیدان رفته اند بهوا اگر بپرستی حق پرستی کی بود بلا شکست در پیش پیران رفته اند

وزین طالبان سرفرازی فضل او ترک باسوی الله حق شناسان رفته اند بجز هیچ خود را دل سپردن ناروا کهدل دلبری سپرده این جان رفته اند

عزیز آنکه آتش عشق در دل در آتش شد از بحر او آتش عشق سوزان رفته اند

زود صیم ترصیم که خوبان جان ایم نیازیم نیازیم که در بیابان ایم عریان سحرخیزیم بانگ گشت بیند از بحر دلارام تن خواهش بر نهم

از خویش باز گیم که آن شیوه چه ناشست واشد بس این شیوه بقصد رسیدیم این شرب سنت هم حق بجز خون جگر با ظلم که با این جگر خویش جست بیدیم

بدرو دنج تن سیهم تخواهیم هشت که تقدیر بین ز سالی نشست نشست سنت خدا به که بیت بدید سیکی را ببینید دگر را گذر بید

قلم چون گذشتم تیر سهم چه را سیکی را نوازد کجا در رسد سیکی را گذارد کجا در رسید بجز تقدیر رفته نگردد چرا

کشید داغ لعنت قلم بر جبین چه قدرت کسی را که گوید چنین ز ابلیس غیرت بباید گرفت خودی در خدائی نباید گرفت

ندیدی که فرعون چه دعوی کشید خود نیش مر او را از آنجا کشید خودی گر نبوده که با آن لعین بدوزخ نرفتی که این لعین

بجز خود پرستی ندیدیم بدی تو از خود گذر کین کفر است بدی نظر کن به بلعم چه محنت کشید زرحمت گذشته به لعنت رسید

ندیدی که او را بکردی زبان بجشم کند از خلو سکان ز قطمیر کسوت سکی بر کشید بیارند بلعم در اندر کشید

نباید که گردی مخالف خدا بدوزخ فرستی یا بی سزا اگر راست خواهی براه راست بجز راست رفتن درین ره خطاست

اگر یک سر موی ماند خلاف رضای خداوند را جا بجو بجز امر باری دل خود مشو حذر کن ز بدی که لاف است لاف

نوری که لطف است هم از هم نهاست آن نور بهر صفت درین خلق عیاست شری که پیش دیده نهان بلا پوشی آن شهر و جود درین لشکر پیدا است

آدم ملی صورت گشت نمودار والله به تحقیق هر چیز در الست آشنا که درین علم رسیده بگفتند اسرار جهان وار درین نحو رواست

معلوم جهان گشته درین به تحقیق آلی که جعفر خود درین جوهر جاست یک نور محیط است که هر جا گرفت آن نور به یک چشم در کون و مکان است

سنو ابهر گوش و گویاست بهر کام با این که بهر حال همه وقت نهاست نزدیک کسانیکه بتحقیق رسیدند با این که همه وقت بهر حال نهاست

در دهر گهی پیر گهی طفل و جوانست پیدا است درین دهر بهر شکل نهانست نقاش جهان نقش جهان چون نهانست این نقش چه نقش است که از دو نهانست

این گفت [illegible] چنان است [illegible]
این [illegible] که [illegible] است [illegible]
صد روح بلا [illegible] که [illegible] چشم
از خویش جدائیم که با خویش نباشیم
پروانه شستیم چه احوال بگوئیم
مشتاق [illegible] شتیم که دیدار بیابیم
سجاده [illegible] نشینیم و به تسبیح چه گوئیم
هر جا که برفتیم [illegible] دوست ندیدیم
هر [illegible] ذات خداوند تعالی است
[illegible] که ما [illegible] در دین [illegible]
مردی که شناسای جهان است چنین گفت
فردوس [illegible] بینو چه کار آید
[illegible] هزار دولت نعمت هزار [illegible]
کونین [illegible] بیار [illegible]
هر [illegible] تو صنع خدای [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
چون صد [illegible] اصطلاح عاشقان [illegible]
[illegible] هرگز نبیند آفتاب
[illegible] گشت گردم گرد عالم هر طرف
[illegible] نیست [illegible] عالم هیچکس
[illegible] باشد که [illegible]
صد هزاران پادشاهی [illegible]
[illegible] چون [illegible] هم سما و هم زمین
هم کوه هم صحرا شود هم آب هم دریا [illegible]
هم خود [illegible] هم خود [illegible]

این [illegible] تماشاست [illegible] جلوه [illegible]
آن [illegible] که در عشق خدا است
چون عشق خدا [illegible] روح [illegible]
افسون [illegible] که از خویش جدا نیست
اندر [illegible] چه پرسی که درین [illegible] نیست
[illegible] رخ خویش که این [illegible] نیست
[illegible] که در [illegible] نیست
راجا که برین چشم عیان [illegible] چیست
جز ذات خداوند همه وهم و گمان است
اما چه توان کرد که دل کور [illegible] است
راجا که درین هر جهان [illegible] گفت
[illegible] رخ [illegible] بینو چه کار آید
عزت کمال عزت [illegible] چه کار آید
راجا بگفت [illegible] هزار عالم
[illegible] آنکه خدا شناس [illegible]
در فضای [illegible]
در دو عالم [illegible] خدا [illegible]
قطره [illegible]
گاه احمد گاه آدم گاه حوا یافتم
[illegible] گاه مجنون گاه لیلا یافتم
[illegible] خویش [illegible] یافتم
گفت راجا [illegible] سلطان جهان [illegible]
هم [illegible] هم [illegible] سر سبز [illegible]
هم [illegible] هم [illegible] سر سبز [illegible]
هم [illegible] در هر سر سبز [illegible]

[illegible] همه [illegible] تحقیقات
این [illegible] بنده [illegible]
بار است [illegible] اگر [illegible]
[illegible] اگر تیغ [illegible]
مائیم [illegible] درین [illegible]
سجاده [illegible] چو [illegible] است تحقیق
ما عین [illegible] که از عشق رسیدیم
اما چه توان کرد که در چشم [illegible] است
آن [illegible] در [illegible]
[illegible] درین [illegible] نیست
[illegible] که [illegible] آن عین [illegible] است
[illegible] وادی [illegible] کرد
بالای عرش [illegible]
یکبارگی [illegible] بینو چه کار آید
عارفان اندر جمال خوبرویان [illegible]
[illegible] اندر دو عالم [illegible]
در میان عاشقان [illegible] پنهان یافتم
آشکارا [illegible] آن [illegible] پنهان [illegible]
گاه [illegible] گاه عاشقان [illegible]
چون [illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible] که [illegible] جز خدا
از خزانهٔ گنج مخفی آشکارا یافتم
[illegible] کردم [illegible]
هم [illegible] هم لعل [illegible] هم گوهر [illegible]
هم [illegible] هم حیوان [illegible] هم انسان [illegible]

[illegible] خدا [illegible]
[illegible] که [illegible]
ما [illegible] که [illegible]
[illegible] این [illegible] که این [illegible]
[illegible] درین [illegible]
[illegible] درین [illegible] که در [illegible] بقا است
کذاب بود مرد که او عین [illegible] است
این [illegible] که گفتم که ثواب است و خطا است
[illegible] همین [illegible] است
تحقیق [illegible] که این طفل [illegible]
آن [illegible] جمله [illegible] است
[illegible] بینو چه کار آید
والله [illegible] گفتم بینو چه کار آید
بر دست من [illegible] بینو چه کار آید
[illegible] نام [illegible] خوانده [illegible]
[illegible] آن [illegible] مانده اند
هر که [illegible] بودم [illegible] یافتم
صد هزاران [illegible] چشم [illegible] یافتم
هر [illegible] گاه پنهان گاه پیدا یافتم
آن [illegible] عین [illegible] یافتم
این [illegible] هر چه [illegible] عین او را یافتم
آن [illegible] مطلق [illegible] یافتم
هم [illegible] کردم [illegible] سر سبز [illegible]
هم [illegible] در هر سر سبز [illegible]
هم [illegible] جهان [illegible] سر سبز [illegible]

هم خود ستاره و ماه خود هم گاه خود شاه خود
گه روح گردد گاه تن و گه گردد گاه ارض
گه خود کمانی نار شد گه یار گر انجیا رشد
جان بان از سر گذشت عشق او پیش گرفت
هر بر کی بگرد اندرین بعد دمشق
گر کسی را حیا بدان اعتقاد آمد بعد اعتقاد
پیش عاشق هفت دوزخ بود آمد در گریز
پاک کردم جان دل از هر دو عالم بحر زود
مظهر می باید که ظاهر شود در روی حبیب
چون بصورت رسید خوبان شد تجلی پدید
هر دوست دگر دوست ندیدیم دگر رو
علم باید علم کامل تا بیابد راه را
یکدم که بلا دوست بر آریم بود حیف
صبر باید نحو باید فقه باید تا اصول
علم حق نوریست روشن مثل آن کس نور نیست
همان شد همان کفر همان گفتگو همان مجلس
ندیدم سگی او را که غیر او عدم محض است
یقین او را عیان بینم اگر فانی شود از خود
اگر موی خودی باید هزاران پرده باشند
تجلی را نهایت چون نباشد در دو عالم
ز لازم شد المعنی فهد آخر من انا گفت
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
سر گوشی همو شنو سر سخنی چو گوید
تجلی کن آن بد نجد او را بیند
بغیر کشف شود فهم کرد نشر انحصر

هم خود روان زهرا خود در هر سرین
گه گه گردد که عشق در سر سر سبین
کوتاه کن سر اجاز بان کو بگو دریان
گشت فارغ از دو عالم گوهر اندر دل گرفت
در عاشق آن بعد کو در جهان ابر گرفت
شاه گر دو سر دو عالم ملک اعظم بر گرفت
زانکه عاشق همان آن او سجده در بر گرفت
در دل چو جان دوست آمد خانه خوش تر گرفت
هر دو عاشق سر سجده شد بی دلبر گرفت
نیست مشکل نقش دیدن رو خوبان بیجا
فهم بیران دوست همان دو ندیدیم
پیر باید پیر کامل ره نماید شاه را
حقا که درین همه چنین حقیقت ندیدیم
علم کلی خوب بینا شود او را وصول
بی چراغ علم هرگز هیچ بی سر بار نیست
ولیکن اختلاف در میان علم آن دیدم
فنا دیدم همه کس را جدا او را در میان دیدم
فنا گشتن ز خود کلی یکی در عاشقان دیدم
فنا دائم بقا دائم یقین در عاشقان دیدم
تجلی او بیان کردن بیان ناکسان دیدم
بدین نسبت ظهور آن حقیقت در جهان دیدم
همو ظاهر همو باطن همه مظهر عیان دیدم
تهی طرفه که او را پاک از گوش [illegible] دیدم
بحمد الله که این بصفا دیدگان دیدم
جاهلی بی پیرانی شد ره راه چنین کردید

یک نور دید اندر جهان هم خود کان هم خود بان
گه صید گاهی نه شد گه زلف گاهی شانه شد
هم خود شده جد همان در هر سر سربین
جان کو چو جانان سا لها افتاده بود اندر فنا
ترک دنیا گشت آسان هر که را ملک باقی
در توکل صدق باشد گر کسی را با خدا
طور عقل عاشقان را در نگنجد ذره
خوب صورت نور آمد نیست روی با یقین
کعبه عشاق باشد روی خوبان جهان
صید جا گشت مجنون خصلت دیگر گرفت
علم باطن همچو مسکه علم ظاهر همچو شیر
ابتدا علم باید انتهای ذوق شو
با دوست کسانیکه بیاشند بی علم
علم را آموز اول آخرین اینجا بیا
وجود محض مطلق را همه جا هم جهان دیدم
ببوشش چون کحل کرده نظر ظاهر بصر باطن
یکی بینا یکی بیند دو دیدن نارواگویم
خودی کفر است اگر چه پارسائی هزاران
حقیقت لایزالی که وحی کم دیدی کیمیا
زهی معنی که اندر وهم ناید هیچگه ببین
اگر رفتم باو رفتم اگر گشتم باو گشتم
هزاران [illegible] گشت احوال جهان بین
زهی سری که دیدم پنهان نشان دیدم
خرابست باد رفتم و دیدم مست او
بعین باطن عین چو او را عین دیدم

کاهی دین گاهی ان سر سر سبین
گه شمع گه پروانه شد در سر سر ببین
گه گفته گه بنهان شده در سر سر ببین
ناگاه آن یار خود جان یار گرفت
و کمال لطف یاری کار او بر گرفت
نیست مشکل عالم و ارار در بر گرفت
عاشق بهر سینه او دیوانگی از سر گرد
زین سبب آن نور احمد هر نیبد اسر گرفت
صد هزاران شکر جانب کعبه اکبر گرفت
زین سبب آن روی خوبان منزل دلبر گرفت
بادیدی شیر مسکه کی بود بی شیر
شوق قمری در نگر از عشق او
بر بام فلک قدس چنین شور شنیدیم
جاهلان را پیش حضرت نیست جا
سر سوی سر کوی سر تو عیان دیدم
بهشت و جاه عالم آن چه آل بی نشان دیدم
حسن بینا درین عالم مگر در کاملان دیدم
مسئلم عشقبازی در میان بیخود دیدم
بدیدم در مکان لیکن منزه از مکان دیدم
همان معنی سر سر بیان دیدم
ندیدم هیچ چیز را اگر او را عیان دیدم
کرامت نظر هم آشکار هم نهان دیدم
همان معنی را بهر دیده بینا دیدم
زهی ملک سری سر مستان دیدم
کمال سر بسر دو اینگان دیدم

خورشید هر دو عالم تابان شده است ما را	از عرش تا ثری سلطان شده است ما را	روح الامین بسوزد پر از تجلی او	هر صبح و شام آنجا طیران
افلاک کواکب سکان الا علی	هر یک جمال حق را مشتاق گشته ما را	چه جز که انبیا را امکان نبود گاهی	آن جنبه خود با آسمان امکا
احمد بعرش جا شد موسی بکوه ناظر	از لطف در کنارم حسن شده است ما را	ذاتی که هیچ گونه [illegible] نبود	آن ذات حق بصورت انسان شده
فال خجسته میمون افسر کشاد طالع	غنچه دهن بسته چندان شده است ما را	دیدار حق تعالی در ما عیان او پیدا	دیده بصیرتم تا برهان شده ا
بینید دیده ما را دوزخ حرام گردد	هر کس بدین عجائب قربان شده است ما را	اوصاف ذات خود را ایزد بداد ما را	با ذوق این تعالی عرفان
دریای بیتها تا پایان کجا است او را	بنگر بغیر کشتی پایان شده است ما را	سبحان رب جلی در صحن لامکان است	هر با لطف ایزد پیران شده
احصا شکر احسان هر دم کجا تواند	با خلق احتیاجی راجا نماند آنجا	هر یار که در اطاعت یزدان شده است ما را	چندین هزار عالم یکسان شده
صد هزاران شکر خدا بنشین جانان باز شد	بهر چندان جمال نازنین دیدار شد	دیده دو عالم کی تواند وصل جانان یار	وصل جانان یافتم چون بخت من
دولت بخت خود در خواب مستی خفته بود	نام من شنید چون از خواب خود بیدار شد	بهر دیدن روی جانان مرده بودم سالها	زنده گشتم ناگهان [illegible] او
کو بکو در بدر رفتم تا ببینم روی او	لطف او چون که دیدار او بسیار شد	خاطرم افگار بود از درد هجران سالها	بعد دیدن خاطرم فی الحال
در جدائی مانده بودم کرده کمی کار ساز	بعد کجا نازناری با صنم بسیار شد	چون بخوردم آن شراب الانوار از دست او	بعد خوردن جامها [illegible]
چون تجلی کرد جانان بر دل من ناگهان	این علم بعد از تجلی مخزن اسرار شد	چون ز فیضش جان تن در [illegible] رسید	یک بیک این سر علم [illegible]
	سطربان زود گو تا طبل شاهی بزند	بخت راجا گشت میمون یار و یزدان	
پیش از وجود هر کس کاتب بنبشته [illegible]	جف القلم بما هو کائن چگونه گردد	آنرا که حق تعالی با هو نکرده بگزید	بعد از هزار کوشش با هو چگونه گ
تدبیر بخت هر کس بیرون ز دست هر کس	اکنون بجست جوئی از دوزخ چگونه گردد	آنرا درون دوزخ تقدیر شد ز ازل	بعد از دعای پیشرش بهر [illegible]
بو جهل با جهالت در کفر ماند خاسر	راجا بخواه جنت زیرا که گفت احمد	مرحوم حق تعالی ملعون چگونه گردد	آن بخت کش کافر میمون چگ
انبیا و اولیا را حق بدان	سر معنی کرده ام با تو عیان	انبیا و اولیا را حق ببین	این سخن تقلید نبود [illegible]
من رآنی گفت احمد مصطفی	چند باشی در حجاب ای بیوفا	وان بگفت است چار یار پاک دین	بشنو این اسرار تو مرد [illegible]
لی مع الله گفت احمد بیان	لیکن این معنی چه داند [illegible]	از رموز شرع حق آگه نئی	لاجرم کوری و مرده
چون جان ز تن گردد جدا	از فعل تقدیر شد جدا	پیش چه گوئی که گدا انگه بگو احوال خود	بد ببیند [illegible] احوال
گوهر ز کان [illegible] دیگر چه میخواهی بگو	تو نور سینه ما دیگر چه میخواهی بگو	حسن تو زیبا منم در عشق تو شیدا منم	از بهر تو شیدا منم دیگر چه میخواهی
تو نیست بودی [illegible] نام بودی	با وصف خود کرده عیان دیگر چه میخواهی بگو	آنجا که باشی پری تو جدا هرگز نه ام	هر جا که باشی توام دیگر چه میخوا
انواع باده کو بکو آماده کردم سبو	باده خوردان [illegible] دیگر چه میخواهی بگو	نظری بکن [illegible]	مستی مکن ای مست [illegible]
سجاده [illegible]	آن شیخ [illegible] باده بود دیگر چه میخواهی بگو	جز عشق نبود کار ما جز یار نبود یار ما	ساقی بود [illegible] دیگر چه میخوا
این نبود [illegible]	[illegible] دیگر چه میخواهی بگو	اسرار [illegible] عشق [illegible]	گرمی خود [illegible] عشق [illegible]

...عشق در بازار من بفروش تو ای یار من
...سر معلوم کن بی واسطه مفهوم کن
...عشق الله راه من الا انشدای ماه من
...سد از سکر خود را استار نباشد
...مشتاق که معشوق تجلی است اندرین دیار
...سرشت است امروز شست که دارای هواست
...عشق چنین گشته که مرا بار گذشته
...کائی سبب سازا تو و ندید چرا ای
...ی رسید این بیا گر سر رود رفتن بده
...از عشق چون سر ابشوا زجامه بیگانه شود
...معشوق خود را در جهان گر نیابی در مکان
...در یافتم سر و بسین اسرار ها دیدم برین

جز عشق ناچیکار من دیگر چه میخواهی بگو
این غیر را معدوم کن دیگر چه میخواهی بگو
نقاش کجا سیدیم او صاف گو تو نباشد
خفاش سیه شمع هشیار نباشد
این عشق چه عشق است اگر یار نباشد
آن بهشت نیست کجا که خمار نباشد
آن عمر که صرف بد آزار نباشد
این تیغ چه سود است گر انبار نباشد
با عشق بمیدان بیا گر سر رود رفتن بده
شادی کنان مردانه شو گر سر رود رفتن بده
گفتم ترا از سر آن گر سر رود رفتن بده
این سر را در حق گزین گر سر رود رفتن بده
راجا بیا بشنو سخن تا حال آزادی بکن

منظور من این عشق تو جز عشق دیگر نیست تو
انی انا الله گوش کن یک جام می نوش کن
دیدار دلدار مرا دیگر چه میخواهی بگو
گلزار مرو بار که بی یار بود خار
آنکس که درین راه خراب است کبر شد
بازار بود آنکه در وخم فروشند
عشاق کنند سجده بر خسار دلارام
آواز ز لاهوت چنین خاست بجز دوست
آید ترا باد صبا گفته بیا ای مه جبا
از جوی خود برجستم از جان دل برباختم
هر کنج با جانان نشین گر عاقلی گم شو ازین
این سر را در عرض الامین گر سر رود رفتن بده
این سر را تو ذکر کن گر سر رود رفتن بده

در عشق دائم صدق تو دیگر چه میخواهی بگو
تو فرح را سبز پوش کن دیگر چه میخواهی بگو
جز عشق خواهی شاه من دیگر چه میخواهی بگو
گلزار بلا یار که جز خار نباشد
او در غم تسبیح که دستار نباشد
بازار بلا خمر که بازار نباشد
این سجده کجا شد که بر خار نباشد
عشاق بود است که هوشیار نباشد
از تحت تیغ دلربا گر سر رود رفتن بده
با حسن دل بر باختم گر سر رود رفتن بده
عشاق را اکرم یقین گر سر رود رفتن بده
تو جمله کن آن سر این گر سر رود رفتن بده

تمت تمام شد